

افسانه سیزیف
ترجمه: وحید مواجی

خدایان سیزیف را محکوم کرده بودند که دائما سنگی را به بالای کوهی بغلتاند، تا جاییکه سنگ بخاطر وزنش به پایین می افتاد. آنها به دلائلی فکر می کردند که تنبیه وحشتناک تری از کار عبث و بی امید وجود ندارد.

اگر کسی به هومر معتقد باشد، سیزیف خردمندترین و محتاط ترین موجودات فانی بود. هرچند، بنا بر روایتی دیگر، او مایل بود تا حرفه راهزنی را بیازماید. من تضادی در این امر نمی بینم. عقاید مختلفی وجود دارد که چرا او کارگر پوچ و عبث جهان زیرین شد. اولاً، او متهم به سبک سرب در رفتار با خدایان است. او اسرار آنان را دزدید. اگینا، دختر اسوپوس، توسط ژوپیتز ربوده شد. پدرش از ناپدید شدن او به هراس آمده و به سیزیف شکایت برد. او که از جریان ربودن باخبر بود، به این شرط حاضر شد ماجرا را بگوید که اسوپوس به قلعه کورینث، آب برساند. به خاطر آذرخش های آسمانی، او برکت آب را ترجیح داد. به همین دلیل او در جهان زیرین تنبیه شد. هومر همچنین می گوید که سیزیف، مرگ را در زنجیر کرده بود. پلاتونی توانست منظره فرمانروایی ویران و ساکت او را تحمل کند. او خدای جنگ را گسیل داشت تا مرگ را از دستان اشغالگر آزاد سازد.

گفته می شود که سیزیف وقتی نزدیک به مرگ بود، بطور بی ملاحظه ای می خواست عشق زن خود را بیازماید. او به زنش فرمان داد که بدن دفن نشده خود (سیزیف) را در وسط میدان عمومی قرار دهد. سیزیف در جهان زیرین بیدار شد و آنجا درحالی که از فرمانبرداری بسیار متضاد با عشق انسانی رنج می برد، این اجازه را از پلاتو گرفت که به زمین برگردد تا زن خود را ملامت کند. ولی وقتی دوباره چشمش به دنیا باز شد، از آب و خورشید، سنگ های گرم و دریا لذت برد، دیگر نمی خواست به آن تاریکی دوزخ وار برگردد. فراخوانی ها، علائم خشم و اخطارها هیچ کدام کارگر نیفتاد. سالهای زیاد دیگری را هم با انحنای خلیج، دریای تابان و لبخند زمین زندگی کرد. حکمی از جانب خدایان ضروری به نظر می رسید. عطار آمد و گریبان مرد گستاخ را گرفت، او را از لذات خود جدا ساخت و به زور به جهان زیرین برد، جایی که سنگش انتظار او را می کشید.

تا حالا دریافته اید که سیزیف، فرمان پوچی است. او همانقدر که لذت می برد، عذاب می کشد. تمسخر خدایان از جانب او، نفرت او از مرگ و اشتیاق او برای زندگی، آن مجازات وصف ناشدنی را برای او به ارمغان آورد که تمام وجودش باید برای انجام دادن هیچ، بکار رود. این هزینه ای است که باید برای اشتیاق به زندگی پرداخته شود. چیزی از دنیای زیرین درباره سیزیف به ما گفته نشده است. افسانه ها برای تصورات بوجود می آیند تا در آنها روح بدمند. در مورد این افسانه، تمام تلاش یک شخص برای بالابردن یک سنگ عظیم، چرخاندن آن و هل دادن آن به سمت بالا روی یک سطح شیب دار برای صدها بار را می توان دید؛ صورت رنجور، گونه چسبیده به سنگ،

شانه هايي زير توده اي از خاك، پاهاي از هم وارفته، شروع دوباره با بازوان گشاده و تمام امنيت انساني دستان پينه بسته را مي توان ديد. در پايان تلاش بي پايان او در فضا و زمان بي نهايت، هدف برآورده مي شود. آنگاه سيزيف مي بيند كه سنگ در چند لحظه به سمت دنياي پائين تر مي غلتد و به جايي مي رود كه دوباره بايد آنرا به سمت قله راند. او دوباره به پائين برمي گردد.

در طي اين بازگشت، اين وقفه، است كه سيزيف نظر مرا به خود جلب مي كند. صورتي كه بدین حد به سنگ ها نزديك است و رنج مي كشد، خودش اكنون سنگ شده است! مردی را ببينيد كه با گامهاي سنگين و درعين حال شمرده به عذابي بازمي گردد كه هيچگاه پايان آنرا نخواهد دانست. آن موقع مثل مكثي كه با رنج او فرا مي رسد، زمان هوشياري است. در تك تك آن لحظات كه او ارتفاعات را ترك مي كند و تدريجا به كنام خدايان كشيده مي شود، مافوق سرنوشت خود قرار دارد. او از سنگ خود سخت تر است.

اگر اين افسانه غم انگيز است، بخاطر اينست كه قهرمان آن هشيار است. در واقع اگر در هر قدم، اميد موفقيت به او دلگرمي مي دهد، شكنجه اي وجود دارد؟ كارگر امروزي، در هرروز زندگي اش كار يكساني مي كند و سرنوشت او كمتر از سرنوشت سيزيف، پوچ نيست. ولي فقط در لحظات نادري، غم انگيز مي شود كه هشيار وجود دارد. سيزيف، كارگر خدايان، ناتوان و سرکش، تمام جزئيات وضعيت تأسف آور خود را مي داند: اين چيزي است كه درطي هبوط خود به آن مي انديشد. روشن بيني كه قرار بود شكنجه او باشد، به تاج پيروزي او تبديل مي شود. هيچ سرنوشتي وجود ندارد كه نتوان با استهزا بر آن فائق آمد.

بنابراين اگر هبوط، بعضي مواقع با غصه همراه بود، مي تواند با شادي نيز همراه باشد. اين حرف زيادي نيست. باز هم من سيزيف را تصور مي كنم كه به سوي سنگ خود برمي گردد و غصه دوباره آغاز مي گردد. وقتي تصورات زمين در حافظه حك مي شوند، وقتي خاطرات شادي دست از سر آدم برغي دارند، قلب انسان، سودازده مي شود: اين پيروزي سنگ است، اصلا خود سنگ است. اندوه بيكران را نغي توان تحمل كرد. اين ها، شبهاي گتسمان ما هستند. ولي حقايق نابود كننده، اگر تصديق شوند، كشنده خواهند بود. بنابراين ادب در آغاز بدون اينكه بداند تسليم قسمت است. ولي از لحظه اي كه آگاه مي گردد، تراژدي او آغاز مي شود. در همان لحظه، كور و بي اميد، در مي يابد كه تنها حلقه متصل كننده او به جهان، دستان آرام دختری است. آنگاه نکته شگرفي طنين انداز مي شود: "عليرغم اين همه كارهاي شاق، سن زياد و اصالت روحم مرا به اين نتيجه مي رساند كه همه چيز خوب است". لذا ادب سوفوكل، مثل كيريلف داستايفسكي نسخه پيروزي پوچ و بي معني را مي پيچد. خرد باستان، شجاعت مدرن را تايبید مي كند.

كسي، پوچي را در نغي يابد مگر اينكه وسوسه شود تا دستورالعملي براي شادي بنويسد. "چي! با اين روشهاي مبتذل؟" با اين حال دنيايي وجود دارد. شادي و پوچي، دو پسر يك زمين هستند. آنها

جدایی ناپذیرند. اشتباه خواهد بود اگر بگوییم که لزوماً شادی از کشف پوچی سرچشمه می‌گیرد. همچنین اگر بگوییم از بین رفتن پوچی، ناشی از شادی است. ادیپ می‌گوید "من نتیجه می‌گیرم که همه چیز خوب است" و این جمله مقدس است. این جمله در جهان وحشی و محدود انسان طنین انداز می‌شود. به ما می‌آموزد که "همه"، خسته کننده نیست و نبوده است. از این دنیا، خدایی را بیرون می‌اندازد که با ناخشنودی و ترجیح رنج بیهوده به آن وارد شده بود. از قسمت، یک مسأله انسانی می‌سازد که باید با انسان‌ها هم‌نشین شود.

تمام شادی خاموش سیزیف، در این امر نهفته است. قسمت او، مال خودش است. سنگش نیز همین‌طور. مرد ناامید وقتی به شکنجه خود می‌اندیشد، تمام خدایان دروغین را سرجای خود می‌نشانند. درجهانی که ناگهان به سکوت خود بازگشته است، ده‌ها هزار صدای کوچک سرگردان برمی‌خیزد. نداهاي ناخودآگاه و مخفی و دعوت‌ها از هرطرف، بازگشت ضروری و هزینه پیروزی هستند. بدون سایه، خورشیدی نخواهد بود و شناختن شب واجب است. انسان ناامید می‌گوید "آری" و لذا تلاش‌هایش ازین پس بی‌پایان خواهد بود. اگر قسمت شخصی وجود داشته باشد، سرنوشت بالاتری وجود نخواهد داشت یا حداقل سرنوشتی وجود دارد که او نتیجه می‌گیرد ناگزیر و پست است. اما در مورد باقی مطالب، او درمی‌یابد که خداوندگار روزگار خود است. در آن لحظه ظریف، نظری به عقب بر زندگی خود می‌اندازد، سیزیف که به سویی سنگ خود برمی‌گردد، در آن چرخش ناچیز، او به آن اعمال نامرتبتي که سرنوشت او را تشکیل داده اند، توسط او بوجود آمده اند و در سایه حافظه او ترکیب شده اند و با مرگ او مهر و موم شده اند می‌اندیشد. بنابراین، بشر، متقاعد به اینکه تمام سرچشمه‌های این اتفاقات، انسان است، انسان نابینایی که مشتاق دانستن این است که چه کسی می‌داند شب، انتهای ندارد، همچنان در حرکت است. سنگ همچنان می‌چرخد.

من سیزیف را در پایین کوه رها می‌کنم! انسان همیشه راه خود را می‌یابد. ولی سیزیف صداقت بالاتری را آموزش می‌دهد که خدایات را نفی کرده و سنگ‌ها را می‌چرخاند. او همچنین نتیجه می‌گیرد که همه چیز خوب است. این جهان از این پس بدون خدا، به نظر او نه بی‌حاصل است و نه پوچ. هر اتم آن سنگ، هر تکه آن کوهستان غرق در شب، برای خود دنیایی است. فقط تلاش برای غلبه بر ارتفاع، برای ارضای قلب انسان کافی است. باید سیزیف را شاد بپنداریم.

آلبر کامو

ترجمه از فرانسوی: ژاستین اوبراین، 1955